

مقدمه

تنور زمستان داغ داغ بود. چشمانش دانه‌های درشت برف را از آسمان تا روی زمین همراهی می‌کرد. گونه‌اش به سرخی می‌رفت و نوک بینی‌اش لمس شده بود. آهنگ همیشگی‌اش با صدای کم در گوشش می‌نواخت. دقیق به درختان پوشیده شده از برف نگاه می‌کرد و قدم برمی‌داشت. شاید خیال روی کاغذ آوردنشان را داشت تا یک بار دیگر اثری بی‌همتا خلق کند.

با لذت محو تردد عابرین بود و با آرامشی خالص مسیرش را طی می‌کرد. با هر بازدم، وقتی بخار دهانش در هوا پخش می‌شد لبخندی روی لب‌هایش نقش می‌بست. ذهنش را از هر دغدغه‌ای تمیز کرده بود. قدم زدن در این برف و سرمای استخوان‌سوز آرامش می‌کرد. نگاهش به پرنده‌ای افتاد که پر زد و روی شاخه‌اش نشست، شاخه تکانی خورد و تمام برف‌های انباشته شده‌ی روی آن به زمین سقوط کرد. به جوی آب خیابان ولیعصر چشم دوخت که حالا از سرمای زیاد صدای فریادش بلند

شده بود و این صدا باعث نفوذ بیشتر سرما در تار و پود رگ‌هایش می‌شد. سعی کرد به صدای آن توجه‌ای نکند. صدای آهنگ را زیاد کرد و به روبه‌رو خیره شد. انتهای خیابان تصویر زیبایی برایش ساخته بود. انگار درختان خیابان را در آغوش گرفته بودند تا احساس سرما نکنند. گویی همه چیز دست به دست هم داده بود تا او برای دقایقی احساس آرامش کند. صدای جیک جیک پرندگان؛ عبور مردم؛ تردد ماشین‌ها؛ لباس سفید درختان، همه‌ی این‌ها برایش معنای جریان زندگی داشت. هوای پر سوز و پاک را بلعید و در دل گفت: «اگه این همه زیبایی خیره‌کننده وجود نداشت، دیگه تو دنیا دلیلی برای زندگی نبود!» همان‌طور که گام‌های کوچکش را سمت جلو هدایت می‌کرد، نگاهی به ساعت مچی‌اش با بند پارچه‌ای فیروزه‌ای و طرح شکوفه‌های ریز سرخ رنگ انداخت؛ هنوز وقت داشت. با این‌که همیشه برای رفتن به آموزشگاه مشتاق بود، اما قصد نداشت به سفر تک نفره‌اش در آن هوا پایان دهد. با نسیم سردی که دانه‌های برف را به طرف صورتش سوق می‌داد، چشم‌هایش را بست و لب‌خندی بر لب نشانده. با صدای تلفنش، دستش را در کیفش کرد و به صفحه‌ی آن خیره شد. پیامی از طرف همدم لحظه‌های تنهایی:

— گل دختر زودتر از خونه حرکت کن. قبل از این‌که ریحان برسه باید کار رو به یه جایی برسونیم.

باز صدای جوی آب که وحشیانه می‌خروشید و تمام حس‌های خوبی را که برای خود ساخته بود به یک باره نابود می‌کرد، او را از جا پراند. تلفن همراهش را بدون این‌که پاسخی به نسیم دهد، داخل کیفش گذاشت و برای چند لحظه چشم‌هایش را بست. تمام تلاشش این بود که از شکل‌گیری هر تصویری در ذهنش جلوگیری کند. در دل خود را آرام می‌کرد:

«چیزی نیست دختر. چیزی نیست.»

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، تصمیم گرفت به قدم‌هایش سرعت بخشد. صدای آهنگ را زیاد کرد؛ تا جایی که ملودی آرامی را که در گوشش طنین‌انداز بود نه فقط با گوش‌هایش، بلکه با تمام وجودش

می‌شنید. دست‌های یخ زده‌اش را در جیب‌هایش فرو برد و نگاهش را به دانه‌های برف که بی‌وقفه در حال باریدن بودند، هدیه کرد. نمی‌دانست چقدر طول کشید. یک ساعت؛ دو ساعت؛ شاید هم بیشتر. وقتی به خود آمد که زیر پنجره‌ی خانه‌ی کوچک ولی گرم مادام بود. پیرزن شیرین و مهربانی که به طرز عجیبی او را از دنیایش جدا می‌کرد. برخلاف چیزی که تصور می‌کرد و عادت همیشگی مادام، این بار او را کنار پنجره ندید. جای نگرانی نبود؛ حتماً پیرزن بعد از خوردن ناهارش رفته بود تا به استراحت نیم روزی‌اش بپردازد. نفس آه ماندنش را بیرون فرستاد که محصولش بخاری بود که در کسری از ثانیه در هوا محو شد. جایی در گوشه کناره‌های قلبش احساس خلاء می‌کرد. دلش می‌خواست مادام کنار پنجره می‌بود و باز با شیرین زبانی‌ها و درد و دل‌هایش او را غرق در جهانی می‌کرد که خالقش فقط و فقط خود مادام بود. گویی آن پیرزن تعریفی از دنیای جوان‌ها و غم‌ها و مشکلاتشان نداشت. انگار با سپری شدن عمرش به این نتیجه رسیده بود که آدم‌ها در خلق لحظات زیبا و ماندگار تواناترند، تا این‌که بخواهند به اسارت در بند اندوه تن دهند. قدمی برداشت، در پاهایش احساس ناراحتی می‌کرد که علتش پیمودن مسافتی طولانی با پای پیاده بود. مسیر آموزشگاه را که با منزل مادام فاصله‌ای نداشت در پیش گرفت. باید برای کشیدن اثر مشترکش با نسیم ذهنش را آزاد می‌کرد.

موج نخست

نسیم:

در آموزشگاه منتظرش بودم، طبق معمول دیر کرده بود. فقط خدا می دانست باز محو چه چیزی شده بود! آخر من می خواهم بدانم این چه اخلاقی است که او دارد! خب دختر خوب، این درست که آدم از سوژه های اطرافش الهام بگیرد. اما نه مثل تو که کلاً از خود بی خود می شوی و از کار و زندگی ات می افتی! یاد آن روزی افتادم که داشتیم با هم می رفتیم تئاتر؛ با ریحانه و دو سه تا دیگر از بچه ها قرار داشتیم. بعد از کلی بی چارگی، موفق شده بودم همه ی بچه ها را جمع کنم تا برویم تئاتر تویی ببینیم. ساعت پنج بعدازظهر قرار داشتیم و من ساعت سه حرکت کردم و رفتم دنبال خانم، چون دیگر چشمم ترسیده بود خدا شاهد است! آمدم یک وقت پشه ای دید و رفت توی حس! آن وقت ما باید سکوت می کردیم و دستمان را هم می زدیم زیر چانه امان که نکند خانم از حس بیرون بیایند. خلاصه با کلی بدبختی دستش را گرفتم و از نرگس خاله خداحافظی کردم. از خانه کشیدمش بیرون و انداختمش توی رخس. محاسبه سر انگشتی ای

کردم و دیدم با احتساب ترافیک سر ساعت سر قرار هستیم. لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و خرسند از این‌که این بار بالآخره من پیروز شدم؛ استارت زدم و پرواز کردم. از تجربیش انداختم داخل شریعتی و آهنگ مورد علاقه‌ام را هم گذاشتم که تکرار شود. آن روز حالش خوب بود و این خوشحال‌ترم می‌کرد، چون به آهنگی که گذاشتم گیر نداد و ضبط را خاموش نکرد. نظرش را در مورد این آهنگ می‌دانستم؛ از آن بیزار بود و می‌گفت خیلی خشن است و اعصابش را خرد می‌کند. ولی آن موقع چیزی نگفت؛ انگار در حال خودش بود. حاضر بودم هر دیوانه‌بازی را که از من بعید است در بیاورم تا فقط لحظه‌ای بخندد. انگار در این زندگی، فقط خنده‌های او است که می‌تواند آرامم کند. از هر چیزی که باعث رنجش شود، بیزارم! اوایل شریعتی خلوت خلوت بود و من هم از این لطف خدا سوءاستفاده کردم و تا توانستم ویراژ دادم. سر میرداماد که رسیدم، دیدم به به... چه شود! خدا برای کسی نخواهد! تقریباً نیم ساعت در ترافیک بودیم و این دختر طبق عادت همیشگی‌اش، از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد و به سرزمین رویاها رفته بود. نفسم را پر سر و صدا فوت کردم و از او روی برگرداندم. در دل داشتم به هر کسی که آن ساعت از روز با ماشینش آمده به خیابان (به ویژه خودم) فحش می‌دادم که یک دفعه دیدم دیوانه در ماشین را باز کرد و پرید پایین! زیر لب گفتم: «پناه بر خدا!» و بعد در را باز کردم و نصف تنم را فرستادم بیرون و صدایش زدم. خانم لطف کردند و انگار که نسیمی پشت ایشان به وزش درآمده باشد، لبخند ژکوندی تحویل دادند و همان‌طور که به طرف مکانی نامعلوم می‌دویدند، سعی می‌کردند چیزی را نشانم بدهند! کمی که دقیق شدم، دیدم پرنده‌ای بالای سر گلی پژمرده ایستاده و با نوکش سعی می‌کند آن را سرپا نگه دارد. لبخندی روی لبم نشست و خواستم ابراز احساسات کنم که بوق ماشین‌ها فرصت را از من گرفت. غرغر را از سر گرفتم و گفتم:

— ببین خدا! خودت ی I کاری می‌کنی که بی‌احساس باشما. حالا تا دو دقیقه پیشش که ما تو ماشین از بیکاری، خاطرات تمام خرابکاری‌های دوره‌ی کودکی‌مونو تحلیل می‌کردیم، همه‌ی راننده‌ها کفش‌هاشونو در

آورده بودن و ادای بازیگرهای معروف رو تو آینه در می آوردن و با خودشون مونولوگ می گفتن، حالا همه راه افتادن. خدایا عظمتتو شکر! دستم را در هوا برای راننده ی پشت سری تکان دادم و بی اعصاب گفتم:

— ا خب دیگه بابا!

ولی او بوق ممتدی زد که مغزم تکان خورد. چشم هایم را محکم بستم؛ انگار که بخوام با این کار جلوی عصبانیتم را بگیرم! هنوز در ماشین نشسته، بلند شدم و با دست برایش خط و نشان کشیدم:

— بین کاری نکن همین جا ماشینو خاموش کنما! واسه من بوق زن! مردی که پشت فرمان بود با پر خاشگری دستانش را تکان می داد و مثل این که داشت داد و بیداد می کرد؛ اما من چیزی نمی شنیدم. برو بابایی گفتم و بعد رویم را کردم به طرف سکوت پر معنا که بگویم سوار شو برویم، اما دیدم خانم نشسته روی پایش و دفتر نقاشی معروفش را با مدادهای طراحی اش در آورده و مشغول طرح زدن است. نفسم را فوت کردم و باز با خودم گفتم:

— ای بابا حالا اینو چه کارش کنم؟

دو ساعت بعد، من چهار زانو روی صندوق عقب ماشینم نشسته و کفش هایم در دستانم بود، گوشی ام را هم خاموش کرده بودم تا از شلیک تماس بچه ها در امان باشم و با آه جان سوزی به خیابانی نگاه می کردم که حالا به زور دو سه تا ماشین از آن عبور می کرد، اما خانم، یکی پس از دیگری طراحی می کردند! وقتی چیزی می کشید انگار در عالم دیگری بود. زمان و مکان برایش بی معنی می شد. او فقط می خواست چیزی را که حس می کند و می بیند روی کاغذ بیارورد تا آن را به اسم خودش کند.

با صدای زنگ آیفون، رفتم و در را باز کردم. آن روز آموزشگاه تعطیل بود و قرار بود من و همسا روی اثر مشترکمان کار کنیم. در را برایش باز کردم و منتظر شدم تا بالا بیاید. وقتی رسید و چشمم به صورتش افتاد، دلم می خواست گازش بگیرم. لپها و نوک بینی اش قرمز شده بود و چشم های آبی اش بیشتر از هر وقت دیگری روشن می نمود. با لبخند

نگاهش کردم و گفتم:

— به به سلام خانم. اصلاً معلوم هست تو کجایی؟ خوب شد گفتم که زود بیای!

دست‌هایش را از هم باز کرد و آرام بغلم آمد. انگار مسیری طولانی را طی کرده بود تا برسد به آغوشی امن. از خودم جدایش کردم. پالتواش را از دستش گرفتم و گفتم:

— ببینمت! چی شده باز؟ نکنه کسی اذیتت کرده؟! نکنه عاشق ماشق شدی؟ لبخند کم‌جانی زد و گونه‌ام را بوسید. سرش را به طرفین حرکت داد و سمت اتاقی رفت که در آن کار می‌کردیم. می‌دانستم که اگر چیزی شده باشد، خودش می‌گوید. برای همین هم پیگیر نشدم و انرژی‌ام را برای تغییر جو به صدایم منتقل کردم و نسبتاً بلند گفتم:

— آهای دختر خانم! من که می‌دونم الان هیچی جز قهوه‌ی داغ حالتو جا نمی‌آره! نسیم جون می‌خواد لطف کنه و برات قهوه درست کنه که همچین سر حال بیای. زنده باشی جبران کنی برام! همان‌طور که به طرف اتاق کوچکی می‌رفتم که به عنوان آشپزخانه‌ی آموزشگاه از آن استفاده می‌کردیم، ادامه دادم:

— با این اوصاف، فکر کنم خوش به حال بچه مدرسه‌ای‌هاست. حالا حالاها می‌خواد بباره انگار. بسه دیگه به اندازه کافی با این سرما دل عشاق خنک شد... منجمد شدیم حاجی... با کی باید صحبت کنم که رسیدگی کنه؟

فنجان مخصوصش را از قهوه پر کردم و به طرف اتاق رفتم. لباس کارش را پوشیده و مشغول مرتب کردن وسایلش بود. لبخندی روی لبم نشست. همیشه همین‌جور بود. هیچ‌وقت نمی‌توانست در محیط‌های شلوغ پلوغ و نامرتب کار کند. قهوه‌اش را روی میز گذاشتم و رفتم کنار شوفاژ و از پشت دست‌هایم را روی آن گذاشتم. خیره به حرکاتش که در حال و هوای خودش بود و ابزار و وسایل را آمده می‌کرد، گفتم:

— رنگ‌ها رو آماده کردم، ولی حالا این دفعه به خاطر دل منم که شده کمتر تغییرشون بده. بابا به خدا سلیقه و سبک تو رو هم در نظر گرفتم.